

منوچهر جمالی

# من ، هستم چون همیشه، شگفتی، می زایم و از شگفتی های خود، خندانم

« روان » ، پرشگفتست و ، « تن » هم ، شگفت  
« نخست ، از خود ، اندازه باید گرفت »  
فردوسی

محتوای این شعر، در آغاز داستان اکوان دیو در شاهنامه ،  
ردپائی از گوهر خود همین « اکوان دیو » است ، که « خدای  
شگفتی ، و انگیزنده خود اندیشی انسان، وفطرت یا بُن انسان »  
بوده است . « اکه = نه که » ، که پیشوند نام « اکوان » و «  
اکومن» است ، هم به معنای « شگفتی » ، و هم به معنای « دایه  
» است .

« شگفتی » ، خرد را به اندیشیدن میانگیزاند، و به بینش و روشنی  
، آستن میکند، و روشنی و بینش و اندیشه را چون فرزند انسان ،  
از درون تاریک خود انسان ، میزایاند . شگفتی، دیدن و تجربه  
کردن پیدایش ناگهانی چیزی ناشناخته و مجهول ، از تاریکی است  
که به رغم بیگانگیش، پذیرفته و دوست داشته میشود .  
درفر هنگ سیمرغی ، « ترس از تاریکی » وجود نداشت . رفتن  
رستم به هفتخوان آزمایش، شتافتن به درون تاریکیهاست، تا  
درست در این تاریکیها، شگفتی ها را ببیند . در حالیکه ،  
غار تاریک افلاتون، که سراندیشه افلاتون از معرفت بر آن بنا  
میشود ، ترس انگیزاست، و برای رسیدن به بینش و نور، باید

زنجیری که انسان را در تاریکی بند کرده است ، بگسلد و از تاریکی، بگریزد ، یا بوسیله « منجی» از « زنجیر تاریکی» نجات داده شود . در حالیکه زال زر، به فرزندش میگوید: تو راه تاریک را برگزین ، تا شگفتی ببینی ، و در پایان چنین راه پراز شگفت است که رستم ، توتیائی را پیدامیکند، که چشمها را خورشیدگونه میسازد . تجربه شگفتی ها در تاریکی، چشم خورشید گونه را پدید میآورد .

از این پادشاهی، بدان، گفت زال دوراهست، هر دو به رنج و وبال یکی دیر باز آنکه کاوس رفت و دیگر که بالاش باشد « دوهفت» پراز شیر و دیو است و تیرگی بماند برو، چشمت از خیرگی تو کوتاه بگزین، شگفتی ببین که یارتو باشد جهان آفرین به انسان ، آموزه ای و بینشی و فلسفه ای و مذهبی، ارائه داده نمیشود تا برگزیند، بلکه به او سفارش میشود که اگر « چشمی میخواهی که با آن، جهان را میتواند روشن بکند و ببیند » ، راهی که تاریک ولی پراز شگفتی ها ست، برگزین ( بهترین گزینش که آزادی خرد را تضمین میکند ، گزینش راه جستجو و آزمودن است ). زال که فرزند خدا یا سیمرغست ( = ارتا ) ، به فرزندش، راه راست و صراط مستقیم را نشان نمیدهد، و به او یک آموزه دینی یا فلسفی نمیدهد ، بلکه به او سفارش میکند که بهتر است خودت « راه تاریکی که هر گامش ، شگفتی است، برگزینی » تا خودت ، چشم روشن و روشن کننده بیابی . خرد، اگر میخواهد بسیج شود و بیندیشد، باید راه تاریکی را برگزیند، که در هر گامی چشمش بر شگفتی دیگر، خیره میماند . درست میتوان تفاوت مفهوم « گزینش » زال زر را، از مفهوم « گزینش » زرتشت میان « ژی » و « اژی » درگاتا ، در این جا دید . « گزینش» برای زال زر، گزینش راه جستجو در خود آزمائست ، نه گزینش « ژی = زندگی » ، که برای زرتشت ، کاملاً روشن و مشخص و متمایز است، و نیاز به جستجویی ندارد . برای زال زر، خدا ، که اصل جوینده است ، یارو جفت جویندگی با انسانست . خردی که « میجوید » ، جفت با اصل جویندگی (= رام ) هست .

این خداست که در او با او ، میجوید و میپرسد و میآزماید . از این رو ، ترس از تاریکی ، بی معنا هست .

در هزوارش ، معنای « شب » ، « هفت » است ( یونکر ) . « شب = شه ف » در کردی ، اینهمانی با سیمرغ ، ابرسیاه و تاریک ( او که دایه و قابله همه کودکان جهانست ، سپس تبدیل به جن نوزادکش میشود ! ) دارد . دوهفت ، به معنای « شب درشب ، تاریکی در تاریکی » است . ای رستم ، فرزند من ، تو در این راه تیره و تاریکست که چشمت ، به شگفتی ها ، خیره میماند ، در این راه تاریکست ، که در هر خوانی ، تو با شگفتی دیگری ، روبرو خواهی شد ، و با خرد خودت ، باید شیوه برخورد با آن شگفتی را بیابی ، و رستم ، برای یافتن معرفتی که چشم کور شده شاه و سپاهیان ایران ( نگهبانان جامعه = حکومت ) را روشن کند ، نیاز به تجربه این شگفتی ها دارد . تو این رسالت را نداری که در پایان بروی ، به شاه و سپاهیان ، صراط مستقیم و راه راست ( آموزه روشن ) یا یک مذهب و شریعت و فلسفه و یک مشیت اوامر و احکام ، بیاموزی . بلکه رسالت تو اینست که چشم هر کسی را ، مانند خورشید ، از خود ، روشن کنی . سیمرغ ، به کسی ، « روشنی ، یا صراط مستقیم و راه راست روشن ، و حکم بکن و نکن » میدهد ، بلکه هر کسی را به هفتخوان خود آزمائی در شگفتی ها میفرستد تا خودش بیندیشد چه میتوان کرد و چه نمیتوان کرد .

ترس از تاریکی ، با آمدن زرتشت ( از خود گاتا ، آغاز میشود که بینش در تاریکی را به سخره میگیرد ) و چیرگی مفهوم روشنی اش ، بر روانها و اندیشه ها چیره شد . ترس از تاریکی ، ترسیدن از آزمون و جستجو کردن و ترس از « معلق ماندن میان زمین و آسمان و سرگردانی و گمگشتگی » میشود . « ترس از تاریکی » ، رابطه انسان را با « شگفتی و اندیشیدن بر پایه شگفتی » و با « آنچه نواست » ، بکلی تغییر میدهد ، وحتا وارونه میسازد . با ترس از تاریکی ، « ترس از نو » پیدا میشود . « نو » ، بیگانه و اجنبی و دشمن شمرده میشود . « آئین سپنج دادن سیمرغی » ، آئینی بود که بیگانه و غریب و آواره و سرگردان یا « هر چیزی

نوی « را با آغوش باز، میپذیرفت ، و خویشکاری خود میدانست که برای « بیگانه و آواره و سرگردان و غریب و نو » ، جشن برپا کند . از این رو، به زمان گذرا ، سپنج میگفتند ، چون با زمان، هر روز، « نوی » ، پیدایش می یافت ، و باید برای آمدن « زمان نو که ناشناخته است » ، جشن گرفت و با « نو » ، دوست شد و با آن به کردار دشمن ، رفتار نکرد . از معانی ، « سپنج » که باقی مانده است ، « یوغ » میباشد . سپنج دادن به غریب و تازه وارد و ناشناس، به معنای « یوغ شدن با غریب و ناشناس و غیر » است . « زمان ، سپنجیست » ، این محتوا را داشت که باید به پیشواز « تازه ها و نوها و بیگانگان و آنان که غیر از ما میاندیشند » رفت، و با آنها یوغ شد . درست این احساس مثبت انسان ، نسبت به زمان و آینده، در اصطلاح امروزه « زمان سپنجی » ، و از گونه ساخته شده است .

« ترس از تاریکی » ، علت برای ترس از آینده شد ، و نفرت از گذرائی زمان « ایجاد گردید . با ترس از تاریکی ، رابطه انسان ، با زمان و با نو، و با « بیگانه » ، مختل و آشفته گردیدند ، و زمان گذرا یا فانی، و با آنچه نو است و اندیشه نو ، و مردمان بیگانه، دشمن و شرّ و خطرناک و غیر قابل اعتماد ، شمرده شدند .

ترس از تاریکی، هنگامی ایجاد میگردد ، که « روشنی » ، « غایت زندگی » و یا « معنای زندگی » ، و یا « حقیقت زندگی » میگردد ، و نفرت از تاریکی، و گریختن از تاریکی ، و چیره شدن بر تاریکی ( در بند کردن و بدام انداختن ) ، یا نبود ساختن تاریکی، ضرورت زندگی میگردد . « غایت زندگی » و « معنای زندگی » و « حقیقت زندگی » ، باید ، « روشن » باشند . زندگی (ژی=گی=زی) در فرهنگ سیمرغی، جفت جداناپذیر « تاریکی و روشنی باهم » است . هردو باهم، گردونه آفرینندگی را میکشند، و باهم ، بُن زندگی هستند . غایت و معنا و حقیقت ، بُن انسان هستند، و طبعا گوهرشان ، « جفت از هم ناگسستنی تاریکی و روشنائی » میباشد . غایت و معنا و حقیقت، همیشه شگفت انگیزند . شگفتی ، با تحول تاریکی به روشنائی ( هست

شدن ، پیدایش ) و با تحول روشنائی به تاریکی ونهفته شدن تاریکی در روشنی ( از نو، تخم و بُن شدم ) کاربرد. با آمدن زرتشت ، تضاد آستی و پیوند ناپذیر « تاریکی با روشنائی»، در اثر همان جدائی و تضاد همزاد ، بر اذهان و روانها، چیره میگردد. غایت و معنا و حقیقت، در بُن ، روشن میگردد . زندگی، باید روشن ساخته شود، تا معنا و یا غایت و یا حقیقت پیداکند. برای روشن بودن ، باید مستقیم در این معنا و غایت و یا حقیقت ، ماند و استوار بود . اینست که پدیده « دین » ، معنای اصلیش را که « زایش پیایی از وجود همیشه آبستن انسان» باشد، از دست میدهد، و به « ایمان، به یک پینش ثابت » کاسته میگردد .

با متزلزل شدن « ایمان مذهبی » ، فلسفه ، در تاریخ ، سبزمیشود . تفکر فلسفی ، « ایمان فوق العاده به مقولات و مفاهیم و تعاریف عقلی » دارد . فلسفه، همان ایمان مذهبی را دارد که روشنی ، در تثبیت کردن و « تک معناسازی مقولات و مفاهیم ، و « بریدگی کامل مقولات از هم ، و مفاهیم از هم ، و تعاریف از هم » در اندیشه ، ممکن میگردد . و آنچه را که در عقل و ذهن، از هم ، کاملاً بریده و روشن شده ، اینهمانی با واقعیات و پدیده ها و موجودات در جهان میدهد . ایمان به توانائی بیحد این مقولات و مفاهیم و تعاریف ، در اثر، ایمان نا آگاهبودانه به اینهمانی « اندیشیدن، با جهان هستی ، **Sein=Denken** » است . « ایمان به ارزش مطلق مفاهیم و مقولات» در فلسفه ، جانشین « ایمان مذهبی» میگردد . زندگی، موقعی ارزش دارد که معنای روشن، یا غایت روشن ، و یا حقیقت روشن دارد . گوهر « معنا و غایت و حقیقت» ، مقولات و مفاهیم روشن و ثابت بودن آنانست . بدینسان ، « فلسفه » مانند « مذهب » ، زندگی ( ژی = گی = جی) را که « جفت جدا ناپذیر و متحول بهم ، و آمیزنده بهم تاریکی روشنی » است ، متزلزل و آشفته میسازند ، چون گستره های تاریک و روشن زندگی، رابطه جفتی ( یوغی ) خود را در آفرینش زندگی ، به کلی از دست میدهند، و

رابطه اضدادی میان آنها، برقرار و استوار می‌گردد ، که سپس بطور مفصل از آن سخن خواهد رفت . زندگی، موقعی «ارزش» دارد ، که معنای روشن ، غایت روشن ، حقیقت روشن دارد . و لی « ارزش » هر چیزی ، بیان « هویت وسیله بودن آن چیز » است . این معنا، یا غایت یا حقیقت ، برترین ارزش را برای زندگی کردن دارد ، درست ، بیان آنست که معنا و یا غایت و یا حقیقت ، وسیله برای زندگی کردن هستند . ولی رابطه « وسیله با غایت » وارونه آنکه ثابت و روشن انگاشته میشود ، یکسویه و ثابت نیست . وسیله و غایت، باهم ، رابطه نوسانی ( تاب خوردن ) و موجی دارند . هر وسیله ای، با یک ضربه و دریک چشم بهمزدن، نا آگاهبودانه ، وارونه ساخته میشود و خودش، غایت می‌گردد ، و غایت را ، تبدیل به « وسیله خود » میکند . « وسیله » ، تبدیل و اعتلاء به « غایت » می یابد ، و غایت، تقلیل به وسیله می یابد، با هیچ روشی نمیتوان، امکان این نوسان و تحول را از میان برد . « حکمت » در ادیان نوری، به معنای آنست که الاهشان، در اثر قدرت بی اندازه اش، قادر است و حق دارد، که « شر » را به کردار « وسیله » ، به غایت رسیدن به « خیر » ، بکارگیرد . ولی فاجعه این اندیشه ، آنست که دریک چشم بهمزدن ، شرّ که وسیله است ، تبدیل به غایت ( به خیر ) میشود ، و « خیر = ایده آل ، ارزشها ، نیکی ها .. » را به کردار وسیله در خدمت خود می‌گیرد . « حکومت » و « احکام الهی » که بر پایه این اندیشه « حکمت » ، بنا نهاده شده اند، همه گرفتار این واژگونه شوی ، غایت به وسیله ، معنا به صورت ، خیر به شرّ میشوند . با وعظ و ارشاد و نصیحت و زهد ، نمیتوان جلو این واژگونه شوی را گرفت .

معنای روشن، یا غایت روشن ، یا حقیقت روشن ، تبدیل و تقلیل به خطرناکترین وسائل قدرتمندان و قدرتمندان ، در اجتماع و در تاریخ می یابند ، که باید در فرصتی دیگر، گسترده شوند . فرهنگ سیمرغی، « روشنی و تاریکی را، جفت هم‌آفرین زندگی » میدانند . در فرهنگ سیمرغی ، « معنا » و « غایت » و «

حقیقت» ، جفت های روشنی با تاریکی هستند (همزاد به هم چسبیده ، که کاملاً برضد همزاد زرتشت باشد) . در تصویر جفت = یوغ = بیما = ... هیچکدام از دو جفت، وسیله دیگری نمیشود . « خیر» ، نمیتواند « شرّ » را وسیله رسیدن به خیر سازد ، و این کار را مقدس بداند . در تصویر جفت ( یوغ ) ، اوج روشنی، با اوج تاریکی، باهمند، و به هم تحول پذیر و باهم همکار و همآفرینند ، و هیچکدام ، وسیله دیگری نمیگردند. معنا و غایت و حقیقت، با زندگی (= ژی ) جفت ویوغند، و باهم ، بُنی هستند که اهورامزدا یا یهوه و الله ، آنرا نیافریده و خلق نکرده . « اژی = شرّ » وجود ندارد ، که کسی از همان آغاز، مانند زرتشت رد کند و دشمن بدارد ، بلکه « اژی = شرّ » هنگامی پیدایش می یابد ، که خرد انسان ، نیرومندی خود را از دست میدهد ، و نمیتواند « مختلف ها و متنوع ها » را باهم، یوغ و همپرس و همآفرین سازد . این برضد اندیشه « از خود بودن بُن » هست . بُنی که خلق شد ، دیگر، بُن نیست و اصالت ندارد . مفهوم « شگفتی » ، با چنین بُنی که در گوهرش یوغ و جفت است ، و با چنین معنائی و غایتی و حقیقتی در زندگی ، کار دارد . در گستره رابطه یوغی ، یکی فاعل و دیگری مفعول ، یکی علت و دیگری معلول نیست . یکی ، نی ، و دیگری ، نائی نیست . در این گستره دیوی، یا « پیوند جفتی ویوغی» است که سیمرغیان و خرمدینان و مولوی میاندیشیدند . تن و جان، شاخ و باد، هرچند، به غلط دوتای جدا از هم به نظر میرسند ، ولی دوتای باهمند، « دولایند، یک ورقه تاشده اند»، نه دوتا .

غلط رفت ، غلط رفت ، که این « نقش » ، نه مائیم

که تن ، شاخ درختیست و ، ما ، باد نسیمیم

ولی جنبش این شاخ ، هم از فعل نسیم است

خمش باش، خمش باش، هم آنیم و هم اینیم

خدا، هم همجنس و هم « ناجنس » ، هم « مهمان» و هم « میزبان»

است، چون با آنکه نه اینست و نه آنست، ولی آمیخته با هر دوست

از جنس ، نبود « حیرتی » ، بی جنس ، نبود الفتی

همرنگی و یک جنسی ، شگفتی نمیآفریند  
 تو، این نه ای و آن ، نه ای ، با این و آن آمیختی  
 هردو جهان ، مهمان تو ، بنشسته گرد خوان تو  
 صد گونه نعمت ریختی ، با میهمان ، آمیختی  
 آمیختی ، چندانک او، خود را نمیداند ز تو  
 آری کجا داند ؟ چوتو ، با تن ، چو جان آمیختی  
 درست مفهوم « نیمه » که برای ما ، بیشتر نشان « دوبخش بریده  
 از هم » است ، در گستره پیوند یوغی، محل اتصال و آمیختگی  
 و یکی بودنست . « نیمروز » ، درست جائیست که دوبخش ، به هم  
 می پیوندند و یکی میشوند . نیم، مسئله « تاخوردگی و خمیدگی »  
 یک چیز به دوبخش است. تفاوتها و اختلافات، به کردار،  
 تاخوردگی درک میگردد ، نه به کردار اضداد . در این راستا  
 مولوی میگوید :

گفتم : ز کجائی تو ؟ تسخر زد و گفت ای جان

نیمیم ز ترکستان ، نیمیم ز فرغانه

نیمیم ز آب و گل ، نیمیم ز جان و دل

نیمیم ، لب دریا ، نیمی ، همه دُر دانه

گفتم که رفیقی کن با من ، که منم خویشت

گفتا که بنشناسم ، من ، خویش ز بیگانه

درست در جفت بودن « برومیوه در فراز روشن ، و تخم در پستی  
 و تاریکی » بودن ، در جفت بودن بالا و پست ، است که شگفتی  
 و خیرگی ( هم دوتائی بودن ، و هم پیوند یافتگی دوتا به هم ، و هم نه  
 این تا و نه آن تا بودن ) اوج معنای مثبت خود را میدهد .

بالا ، همه « باغ » آمد و پستی ، همه « گنج »

سیمرغ در آسمان ، خوشه ایست ، که در افشاندن ، گنج در زمین میشود

ما ، بو العجائیم ، نه بالا و نه پستیم

شگفتی در همین احساس نه بالا بودن ، و نه پست بودن است

خاموش که تا هستی او ، کرد تجلی ( آگاهی از بُن بودن )

هستیم بدانسان ، که ندانیم که « هستیم ؟ »

هستیم بدانسان که ندانیم ، « که هستیم ؟ »



شگفتی از اینجا آغاز میشود که ما « به گونه ای هستیم » که نمیدانیم ، « چه و که هستیم ، و یا اساسا هستیم یا نیستیم ». « بُن ، که احساس جفت بودنِ همزمان پایان روشن ، با آغاز تاریک « باهم ، و درک « پایان بودن در فراز ، و آغاز بودن در فرود » باهم است ، مادر و سرچشمه همیشگی ، شگفتی هاست. این اندیشه « بُن بودن = معنا و غایت و حقیقت بودن » ، مفهوم « کمال » بود . این ، هم این وهم آن بودن ، و نه این و نه آن بودن ، که « گوهر بُن » هست ، اصل پیدایش « شگفتی » هست . « معنا » و « غایت » و « حقیقت » زندگی و جهان و تاریخ ، گوهر شگفتی داشت ، نه گوهر « روشنی مطلق ». معنا و غایت و حقیقت زندگی ، شگفت انگیزند ، نه روشن ( اندیشه ای بر ضد اندیشه زرتشت ) . در اثر اینکه معنا و غایت و حقیقت ، در مکاتب فلسفی غرب ، روشن ساخته میشد ، و در همه رویدادها و پدیده ها ، این روشنی ، جُسته میشد ، و تاریخ ، غایت پیدا میکرد ، جنبش های اجتماعی و سیاسی نیز بایستی ، به واقعیت دهی آن غایت و معنای روشن ، بپردازند ( این پدیده ، « پیشرفت » خوانده میشد ) ، تحمیل قهر و خشونت و تجاوز و خدعه ، حقانیت پیدا میکرد ، و به محضی که بدان غایت نمیرسید ، بلافاصله یاعس و نومیدی ، همه را فرامیگرفت ، و تاریخ و اجتماع و اخلاق ، بی معنا و پوچ و بی ارزش شمرده میشد .

ولی چنانچه آمد ، در فرهنگ سیمرغی ، « معنا » و « غایت » و « حقیقت » زندگی و جهان و تاریخ ، گوهر شگفتی داشت ، نه گوهر « روشنی مطلق ». معنا و غایت و حقیقت زندگی ، شگفت انگیزند ، نه روشن ( اندیشه ای بر ضد اندیشه زرتشت ) . در غزلیات مولوی ، غالبا با این پدیده ، روبرو میشویم . مثلا در یک غزل ، « دل » با « من » ( خود آگاه اجتماعی ) روبرو میشود :

این دل من ، صورتی ، گشت ، و به من بنگرید

بوسه همی داد ، دل ، بر سر و پیشانیم

گفتم ای دل ، بگو ، خیر بود ، حال چیست ؟

تو ، نه که نوری همه ؟ من ، نه که ظلمانیم ؟

« ورتو ، منی » ، خیرگی از خود ، ز چیست ؟

مست بخندید و گفت دل ، که نمیدانیم

« دین » که در فرهنگ سیمرغی ، « بینش زایشی = یا بینش و روشنی را که از تاریکی وجود خود انسان، زاده میشود » میدانست، و بدین علت ، نه تنها « ترس از تاریکی = ترس از جستجو و آزمایش و اشتباه و کژروی و گمراهی و آویختگی » در روانها نبود ، بلکه نوعی شادی و امید در شتافتن به تاریکیها و استقبال از نوها و تازه ها وجود داشت . در آغاز بندهش، که روایت الهیات زرتشتی از اسطوره های آفرینش ایرانست ، این ترس از تاریکی، بازتابیده میشود . یکی آنکه جایگاه اهریمن (= اژی ) در تاریکی است ، و تاریکی با « پس دانی » و « زدار کامگی » و « ژرف پایگی » ، اینهمانی داده میشود . تاریکی، سرچشمه « اژی = ضد زندگی » است . بقول بندهش « خیم زدار کامگی که قهر و پر خاشگری و تجاوز طلبی » باشد ، از جای تاریک است . اینست که وارونه فرهنگ سیمرغی، تاریکی ، با مفاهیم ناخردمندی ، گمراهی، پلیدی، بی صفائی، پیچیدگی، ابهام و افسردگی و پریشان حالی و بدکاری و بیراهه و کج روی ، همگوه میگردد . در حالیکه در فرهنگ سیمرغی و زال زری ، درست موضعگیری دیگری در برابرتاریکی بود . این شعر سعدی، ردپائی از این موضعگیریست که :

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار

که « آب چشمه حیوان » ، درون تاریکیست

خضر، که در تاریکی ، آب زندگی را می یابد، چون گوهر شب چراغ را دارد که با دیدن آب ( تخم و آب = رویش ) ، روشن و درخشان میشود ، همان « خدر » و همان سیمرغست که « ابرتاریک و سیاه است ، چون ابر بارنده و سرچشمه آبست که با « برق خندان » ، فرو می بارد .

در اوج تاریکی میان شب ، همآغوشی « ارتا فرورد و بهرام » است که در اثر آن ، نطفه جهان هستی و خورشید روشن، نهاده میشود، و در پیگاه ، این نطفه ، تبدیل به جهان هستی و خورشید شده

و زاده میشود . به همین علت نیز « دین » ، بکلی معنای دیگر در فرهنگ زال زری دارد، که در الهیات زرتشتی برپایه درک گاتا بوجود آمد (دین، تبدیل به محکمه و قضاوت و مجموعه روشنی یا معلومات اهورامزدا میگردد ) . « دین»، دیدن چیزهای ناچیز و دور و متحرک در تاریکی و سیاهی شب میباشد، مانند چشم ماهی کر ( که دلفین بوده است، که نام دیگر آن، کچه است که نام خود سیمرغست ، دیر کجین = نیایشگاه سیمرغ ) که موج آب را ازدورها می بیند، و یا چشم کرکس ( که نماد خود سیمرغست ) که یک تکه گوشت را ازدور می بیند، و یا چشم اسب ( ماه و خورشید که هر دو اینهمانی با سیمرغ دارند ) که یک مو را در تاریکی ازدور می بیند ، هست . دین که رسیدن به بینش در تاریکی باشد ، با مفهوم روشنی زرتشت ، و از همه آگاه بودن اهورامزدا ( هرویسپ آگاه = روشنی مطلق که از تاریکی پیدایش نیافته ) فرق دارد . این با بینش زایشی که از زهدان تاریک خود هر انسانی بیواسطه و بلافاصله ، میجوشد کار دارد ، که با اندیشه برگزیدگی زرتشت از اهورامزدا، ناسازگار است . دین، که بینش زایشی از خود انسان باشد ، با اندیشه « آفریننده بودن تاریکی » کار دارد .

## روان و تن انسان، پرازشگفت است

پیوند سیمرغ ( خدای آسمان ) با آرمئتی ( خدای زمین ) ، یک معنای تشبیهی شاعرانه نداشت ، بلکه پیوند بزرها و نطفه ها ( سیمرغ = آسمان ) در تن هر انسانی بود . تن ، به معنای زهدان است . تنبان و تنکه ، بهترین گواه بر این معنایند . از سوی دیگر، در پهلوی ( فره وشی ) دیده میشود که معنای تن ، جای آتش یا « آتشدان = کانون ) نیز هست . چونکه تخم و بذرو نطفه ، آتش شمرده میشد و زهدان مادر، تنور ( تن + نور، نوری عور هم به معنای زهدان و شکم است ) است ، « داش یا کوره » است . در آتشکده =

نیایشگاه یا جشنگاه ، انسان، تنوری برای افروختن آتش ( تخم خدا ) درخود، می‌گردد . انسان به آتشکده میرود ، تا خدا یا سیمرغ ، او را آستن کند ، و درتن او، نطفه خود را بکارد. ازاین رو بود که به بهمن و به سیمرغ ( عنقا ) ، آتش فروز میگفتند، چون بهمن و هما ، نطفه و تخم ، درتن هرانسانی میشدند. درتنورو آتشکده وجود هر انسانی ، آتش وجود خود را بر میافروختند. ارتا واهیشث یا ارتای خوشه ( سیمرغ ) ، خوشه تخم ها ، خوشه آتשהا بود . به سخنی دیگر، هرانسانی، موجودی آستن یا دوگیان یا « دیو» است . انسان، آستن ، دیوانه ( دیو+ یانه ، دوانه = لفه = جیما = جم ) است . انسان، جفت به هم پیوسته تاریکی و روشنی است . ولی آنچه در درون تاریک اوست ( ضمیر= نطفه سیمرغ )، کشش به بالیدن و عروج کردن و سربه آسمان افراختن و روشن شدن دارد .

فرهنگ ایران، « هستی » را ، روند همیشگی « ازهم گشوده شدن ، یا ازهم بازشدن و خندیدن = شکفتن »، و همزمان با آن ، روند همیشگی « پیدایش نوو غیرمنتظره و ناشناخته ، و طبعا شگفت آمیز» میدانست. مفهوم « پیشرفت » که میخواهد جنبش بسوی « آینده و غایتی روشن وثابت» باشد، میکوشد ، شگفتی را ، از روند حرکت بسوی آینده ، حذف کند ، و طبعا باید برضد فطرت انسان ، بجنگد ، و ازاینجا قهر و خشونت دراجتماع، با آرمانهای « پیشرفت » ، حقانیت پیدا میکنند . همین « اندیشه «غایت روشن» و «معنای روشن برای آینده در تاریخ ، معین کردن » که گوهرادیان نوری و جنبش های سیاسی و ایدئولوژیها هست، بزرگترین دشمن پیدایش شگفتی درتاریخ ، و نو آوری طبیعت زاینده انسانست.

آنچه همیشه تاریکست، همیشه آستن است، و همیشه درروند خود گشائی و ازهم شکفتن و روشن شدنست، و این روند روشن شوی تاریکی ، روندیست که هیچگاه ، پایان نمی پذیرد . هستی، انسان ، هرجانی و پدیده ای ... زایمان پی درپی شگفتی است . شکفتن و خندیدن ، اینهمانی با « شگفتن= تعجب از دیدن نوها و آشنائی

ودوستی با مجهولات « داشت . انسان ، « هستی می یابد » ، هنگامی که میشکوفد و گشوده میشود و ناشناخته های درونش، میگسترده و ازدیدن این ناشناخته های نوین ، به شگفت میآید و به اندیشیدن انگیزته میشود . چنانچه دیده خواهد شد ، تجربه فرهنگ ایران ، از شگفتن ، و به شگفت آمدن ، یک ریشه داشت . خدایان ایران ، همه ، اینهمانی با « گل » داشتند و نام سیمرغ ، گلچهره و گل سوری و گل کامکار بود . این وجه تشبیه شاعرانه نبود ، بلکه آنها غنچه هائی بودند که درگیتی ، در روند زمان در سی روز ماه ، هر روز درچهره دیگر ، میشکفتند و نو و شگفتی میآوردند . گیتی ، گلی و اشده و گشوده شدن « غنچه خدا » بود. همین سائقه « از هم باز شدن و خود را گشودن همیشگی » را ، به هر انسانی و به هر جانی داده بودند. غنای وجود تخم انسان ، نیاز به دریائی از آب دارد تا بنوشد ، و هر روز فراتر خود را بگشاید و از گنج درون خودش ، به شگفت آید و بخندد . این « تشنگی بی اندازه وجود انسان » را برای « از هم گشوده شدن » ، مولوی درغزلی بسیار زیبا ، میسرآید . باده ، در فرهنگ ایران ، آب شمرده میشد .

گرتو شراب باره و نرّی و اوستاد

چون گل مباح ، کز قدحی خورد و اوفتاد

چون دوزخی درآی و ، بخور ، هفت بحر را

تا ساقیت بگوید : کای شاه ، نوش باد

گر « گوهریست مرد » ، بود بحر ساغرش

دنیا ، چو لقمه شودش ، چون دهان گشاد

دنیا ، چو لقمه ایست ، ولیکن نه برمگس

بر آدمست ، لقمه ، بر آنکس کزو بزاد

آدم ، مگس نزاید ، تو هم مگس مباح

جمشید باش و خسرو و سلطان و کیقباد

حقایق ، جان عشق آمد ، که در یار در آشامد

که « استسقای حق » دارد ، که تشنه شهریارست آن

زهی عشق مظفر فرّ ، که چون آمد ، قمار اندر

دو عالم باخت و جان بر سر ، هنوز اندر قمارست آن

تصویر فرو افشانده شدن تخم سیمرغ ( ارتای خوشه ) و « گنج شدن در » تن انسان « ، بیان این سائقه شگفت انگیز از هم گشائی خود ، و در شگفت آمدن از غنای نو به نو خدائی خود ( توکئی در این ضمیرم که فزونتر از جهانی ) و انگیخته شدن به اندیشیدن از نو میباشد. اینست که نام دیگر « بهمن » که اصل اندیشیدن و خندیدن و آبستنی « است ، « اکوان » یا « اکومن » ، اصل شگفتی است .

این مقاله ادامه دارد